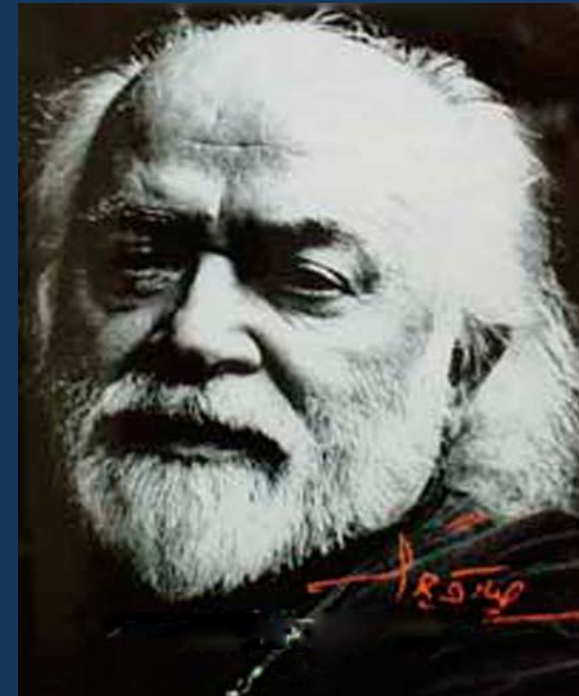


چرا دریا طوفانی شده بود



مصدق چوبک

www.rawij.com

شوفر سومی که تا آن وقت هم‌هاش چرت زده بود و چیزی نگفته بود کاکا سیاه براق گنده‌ای بود که گل و لجن باتلاق رو پیشانی و لپهایش نشسته بود. سر و رویش از گل و شل سفید شده بود. این سه تن با کهزاد که پای پیاده رفته بود بوشهر از پریشب سحر توی باتلاق گیر کرده بودند و هر چه



کرده بودند نتوانسته بودند از توی باتلاق رد بشوند.

سیاه مانند عروسک مومی که واکشش زده باشند با چهره فرسوده رنجبرده‌اش کنار منقل وافور و بتر عرق چرت میزد. چشمانش هم بود. لپهایش مانند دو تا قلوه روهم چسبیده بود. رختش چرب و لجن مال بود. موهای سرش مانند دانه‌های فلفل هندی به پوستش چسبیده بود. رو موهایش گل و لجن نشسته بود. هر سه چرک و لجن گرفته بودند.

صدای ریزش باران که شلاق کش روی چادر کلفت آب پس نده کامیون میخورد مانند دهل توی گوششان میخورد. هر سه تو لک رفته بودند، کلافه بودند. آن دوتای دیگر هم که با هم حرف میزدند حالا دیگر خاموش شده بودند و سوت و کور دور هم نشسته بودند. گویی حرفهایشان تمام شده بود و دیگر چیزی نداشتند به هم بگویند.

اما هنوز آهسته لبهای عباس به هم میخورد. گویی داشت با خودش حرف میزد. اما صدایش گم بود. صدا که از گلویش درمیآمد تو غار دهانش میغلطید و

جذب دیوارهایش میشد. بعد سرش را مانند آدمهای زنده از توی گریانش بلند کرد. وافور را از پای منقل برداشت و گذاشت کنار آتش. بعد صدا از توی گلویش بیرون آمد و گفت:

«این یدونه بسم میریم تا ببینیم این روزگار لاگردار از جونمون چی میخواد. جونمون نمیسونه راحت شیم.»

یک خال آبی گوشه مردمک بی نور چشمش خوابیده بود؛ روی چشم چپش. آبله صورت لاغر استخوان درآمده اش را خورده بود. بینش را گویی با شل ساخته بودند و هر دم میخواست بیفتد جلوش تو آتش. چشمهای کلاپسه‌ای بود. به آتش منقل خیره بود. مانند اینکه به صدای دور اتومبیلی که با ریزش باران قاتی شده بود گوش میداد. حواسش آنجا تو کامیون نبود.

چهار تا کامیون خاموش توی باتلاق خوابیده بودند. لجن تا زیر شاسیهایشان بالا آمده بود. مثل این که سالها همانجا سوت و کور زیر شرشر باران خشکشان زده بود. تاریکی پرپشتی آنها را قاتی سیاهی شب و پف نمهای ریز باران کرده بود. دانه‌های باران مانند ساجمه‌های چهارپاره توی باتلاق فرو میرفت و گم میشد. روی باتلاق تاریکی و لجن گرفته بود. مانند دیگی بود که چرم کهنه و آشغال توش میجوشید.

هر چهار تا کامیون بارشان پنبه بود. شوفرها نیمی از عدلهای یک کامیون را ریخته بودند پایین توی لجنها و برای خودشان تو کامیون عقبی جا درست کرده بودند. اما کف کامیون را با چند عدل پوشیده بودند تا زیر پایشان نرم باشد.

عباس تو منقل به وافورش نگاه میکرد. تخم چشمهایش درد میکرد. سر کوچک مکیده شده‌اش روی گردنش سنگینی میکرد، انگار زورکی نگاهش داشته بود.

آهسته مانند آنکه تو خواب حرف بزند گفت:

«تو این آب و هوای نموک اگه آدم اینم نکشه چکار کنه؟ رطوبت مغز استخون آدم رو میخیسونه. بین سیگار چجوری از هم وا میره. یذره خاکستر نداره. تنباکوش مته چوب میسوزه. نمیدونم این چه حسابیه که از کازرون که سرازیر میشی مزش عوض میشه. گمونم مال رطوبته. تو بندرعباس نمیدونی چه نعش‌های داره. اکبر آقا بندرعباس که رفتی؟ ای خدا خراب کنه این بندرعباس که منوشش ماه روزگار کترمم کرد. ششماه زمین گیر شدم. اگه این تریاک نبود تا حالا هف کفن پوسونده بودم. یه دختریه بندرعباسی دوازده سیزده ساله ملوسی تو «شقو» صیغه کرده بودم. این دختر زبون بسه مته عروسک آبنوس بود. مته پروونه دورم میگشت. اونم پیوک گرفت. منم پیوک درآوردم. اول من درآوردم، دیگه خوب شده بودم که او افتاد. دیگه پا نشد. رشته تو پاش پاره شد، پاش باد کرد. چرک کرد. یه بویی میداد که آدم نمیتونس پهلوش بمونه. بابا ننش میگفتن فایده نداره خوب نمیشه. آخرش مرد. من هنوزم جاش تو پامه. هیچی واسیه پادرد از این بهتر نیس. لامسب دواى همه دردیه مگه دواى خودش.»

سیاه و شوفرهای دیگر خاموش نشسته بودند. سیاه به فانوس بادی که لوله‌اش از دود قهوه‌ای شده بود نگاه میکرد. دود تیزکی از گوشه فتیله‌اش بالا میزد و تو لوله پخش میشد. اکبر ته ریش خارخاری داشت. سر و رویش لجن گرفته بود. هیکلش گنده و خرسکی بود. از سیاه گنده‌تر بود. کله‌اش بزرگ بود. دهنش گشاد و تر بود.

همیشه گوشه دهن و لبهایش تر بود. لبهایش از هم جدا بود و خفت روی دندانهایش خوابیده بود، مثل لیفه تنبان. گوشه‌های چشمش چروک خورده بود. لبهای چرمیش از تو صورتش بیرون زده بود. همیشه در حال دهن کجی بود.

حرفهای عباس که تمام شد اکبر باز گوشش پیش عباس بود. دلش میخواست باز هم او برایش حرف بزند. صدای ریزش باران منگش کرده بود. آهسته یک ور شد و دستش کرد توی جیب کتش و یک قوطی حلبی کوچک بیرون آورد. کمی بلا تکلیف به آن نگاه کرد، سپس با تنبلی و بی شتاب آنرا چندبار زد کف دستش و بعد درش را وا کرد. آن وقت با دو انگشتش مثل اینکه بخواهد جایی را نیشگان بگیرد، یک نیشگان تنباکو خوراکی از توی آن بیرون آورد و گذاشت زیر لب پایینش. قوطی را گذاشت جلوش رو زمین. بعد با کیف لب و لوجه‌اش را جمع کرد و تف لزج زردی با فشار از گوشه لبش پراند رو عدلهای پنبه. بعد دست کرد تو جیبش و یک مشت شاه بلوط درآورد و ریخت جلوش. آنوقت انبر را برداشت و آتشها را بهم زد. عباس از صدای بهم خوردن آتش چرتش درید. چشمانش را باز کرد. از دیدن بلوطها اخمش رفت تو هم و با صدای خفه بی حالتی گفت:

«اینا دیگه چیه میخوری؟ بیسی خودمون کم نیس که بلوطم بخوریم. قربون دسات آتیشا رو ویلیون نکن که بسکه فوت کردم کور شدم».

اکبر تنباکوی توی دهنش را یواش یواش مک میزد و آبش را قورت میداد. بوی ترشاک پهن مانند آن تو سر و کله‌اش دویده بود. مزه دیش و برنده‌اش را تو دهنش مزه مزه میکرد.

عباس وافور را از کنار منقل برداشت. همانطور که سرگرم چسباندن بست بود گفت:

«آدم از کار این آدم سر در نیاره. نمیدونم چش بود که دایم میخواست بره بوشهر. بگو آخر پسر واجب بود که ماشین مردمو تو بیابون زیر برف و بارون بزاری پای پیاده بزنی بمشیله بری بوشهر؟ تو که دو روز صب کرده بودی فردا هم صب میکردی آفتاب میشد زنجیر میبسیم رد میشدیم. این بیچیز نبود. یه چیزیش بود. حواس درسی نداشت. مته دل و دیوونه ها شده بود. دیدی چه جور چمدونش ورداشت با خودش برد؟ گمونم هر چی بود تو همین چمدونش بود. تو چی گمون می کنی؟»

اکبر با دلچرکی و اخم، لبهای بهم کشیده، گفت:

«هیچکجه مثل من این کهزاد رو نمیشناسه. من دیگه کهنش کردم. خدا سر شاهده اگه هف پرکنه هند بگردی آدم از این ناتوتر و ناروزنتر پیدا نمیکنی. تو او رو خوب نمیشناسیش. این همون آدمی بود که سه سال یاغی دولت بود. تفنگک امنیه رو برداشت و زد به کوه و کمر. هر چی کردن نتونسن بگیرنش. بعد که بقول خودش دلش از تو کوه و کمر سر رفت اومد تو آبادی دله‌دزی. رییس قشون برازگون گرفتش بستش به نخل و تو آفتابه خاک ریخت بست به تخمش. میخواست بکشتش. اما نمیدونم کهزاد چجوری زیر سبیلش چرب کرد و ول شد. اینجوری نبینش. حالا به حساب پشماش ریخته. این آدم دزیها کرده، آدمها کشته. برای شوفا دیگه آبرو نگذوشته. گمون میکنی تو چمدونش چه بود. من که ازش نمیتروسم. تریاک بود. قاچاق تریاک میکنه. حالا فهمیدی؟»

سیاه خیره و اخمو به فیتله چراغ بادی نگاه میکرد. به دود فیتله که گاهی صاف و راست و گاهی لرزان و پخش هوا میرفت نگاه میکرد. از حرفهای آن دوتا خوشش نمیآمد. دلش میخواست صبح بشود باز همهشان بروند زیر ماشین گلروبی کنند و تمامش از ماشین حرف بزنند. از کهزاد بد نگویند. از اکبر بیشتر دلخور بود. عباس لبهایش را به پستانک وافور چسبانده بود و آنرا مک میزد. اما دود بیرون نمیداد. هولکی و پراشتهها مک میزد. تمام نیرویش را برای مکیدن بکار میبرد. گویی بیرون زندگی ایستاده بود و زندگی را چکه چکه از توی نی میمکید. از حرفهای اکبر تعجب نکرد. سخنان او میرفت تو گوشش و در آنجا پخش میشد و همانجا گم میشد. فکرش پیش کار خودش بود. در زندگی تنها یک چیز برایش جدی بود و معنی داشت: تریاک بکشد و گیج بشود. همین. گونه‌هایش مثل بادکنک پر و خالی میشد. با حوصله تمام مانند اینکه بست اولش باشد گل آتش را چند بار روی حقه مالید و سرش را بالا کرد. آنوقت لوله تنک دود از میان لبهایش بیرون داد. دود را با گرفته‌گیری و گداگیری مثل اینکه به زور بخواهد چیز پربهایی را از خودش جدا کند، به هوا فرستاد. بعد نگاهی به شوفری که تنباکو تو دهنش بود کرد. گویی او را تازه دیده بود. بعد به او گفت:

«نگو که با خودش تریاک داشت و بروز نمیداد!»

اکبر باز هم روی عدلهای پنبه تف کرد و گفت:

«حالا به وخت نمیخواه تو روش بیاری. مردیکه خیلی زبون نفهمیه. من نمیخوام دهن بدهنش بدم. دیدی از شیراز تا اینجا من همش ده کلمه حرف باهاش نزد. این همیشه با خودش از شیراز و آواده تریاک میاره بوشهر. تو بوشهر عربای کویتی و بحرینی ازش میخرن. یا بهش لیره میدن یا رنگ. همونجور که رنگ پیش

ما قیمت داره تریاکم پیش اونا قیمت داره. تو عربسون برای یه نخودش جون میدن. اما ما نمیتونیم. او ازش میاد. همیه گمرگچیا و قاچاقچیا رو میشناسه و پاش بیفته براشون هفتتیرم میکشه. اما یه وخت خیال نکنی من حسودیش میکنم. من دلم واسش میسوزه. او آدم نیس. به همین سوز سلمون اگه من آدم حسابش کنم. دیدی از شیراز تا اینجا هم کلومش نشدم».

اکبر برزخ شده بود. دیگر حرف نزد. عباس چشمش به شعله‌های آبی رنگی بود که لای گلهای آتش زبانه میکشید. از آن زبانه‌ها خوشش میآمد و برای زنده ماندنش از آنها سوخت میگرفت. پیش خودش فکر میکرد:

«من از همه بی دس و پاترم. هر وخت یه سیر تریاک باهام بود گیر مفتش افتادم. اما حالا خودمونیم، تو اون کون و پیزی داری که شش فرسخ تو گل و شل راه بیفتی چمدون تریاک کول بکشی از جلو چشم امنیه رد کنی؟ هر کی خربزه میخوره، قریون، باید پای لرزشم بشینه.» سپس با صدای سنگین خوابآلودش مثل اینکه ریگ زیر زبانش باشد گفت:

«نه جانم عسلم خوب چیزیه. اگه کهزاد تریاک داشت با ماشین بهتر میتونس ردش کنه. اگه برج مقوم بگیرنش بیچارش میکنن».

سیاه ذوق زده خودش را جمع کرد و خنده خنده گفت:

«قربونت برم، کهزاد اون از هفت خطای آتیش پاریه که انگشت کون قلاغ میکنه که جارچی خداش میگن. خیال کردی اونقده هالوه که از جلو برج رد بشه. لاگردار مته گورکن میمونه. هزار راه و بیراهه بلده. از اون گذشته مگه کهزاد از امنیه میترسه؟ میگن دز که بدز میرسه تیر از چلیه کمون ورمیداره».

اکبر با نیش و زخم زبان نگذاشت سیاه حرف بزند، تو حرفش دوید و گفت:

«لابد خبر نداری همین کهزادخانی که انگشت کون قلاغ میکنه حالا کارش به جاکشی کشیده».

بعد تف بزرگی روی عدلها انداخت و گفت:

«بله. "مرجون" کلایه قرمساقی سرش گدوشته رفته. دیگه نمیخواه اسمش تو آدما بیاری. آبرو هرچی شوفره برده. هیشکی رو دیدی با این آبروریزی مترس بشونه. این "زیور فسایی" چه گهیه که آدم واسش اینکارا بکنه. اینجور اسیرش بشه و اینجور خودشو خرابش بکنه. حتم چی خورش کردن. مغز خر بخوردش دادن. والا آدم عاقل اینکارا نمیکنه. مرد که هوش تو سرش نیس».

سیاه اخمو جلوش نگاه میکرد. به صورت اکبر نگاه نمیکرد. چشمانش مثل شاهی سفید توی صورتش برق میزد. به او مربوط نبود. کهزاد آدم شری بود. اما لوطی بود.

بعد سرش را انداخت زیر و جویده جویده، گویی با دیگری بود و نه با اکبر، گفت:

«هر دلی یه نگاری میپسند. همه مترس میگیرن. هرکی رو که نگاه کنی یه نمکرده ای داره. اینکه عیب نشد. من بدی ازش ندیدم. لوطیه».

اکبر تحقیرآمیز صدایش را بلندتر کرده گفت:

«حالا تو هم لنگه کفش کهنه او شدی و ازش بالا داری میکنی؟ نمیگم مترس نگیره. میگم زیور قابل این دسک و دمبکها نیس. حالا آب ریختی رو سرش نشوندیش سرت بخوره. درست بگیر، افسار بزن سرش که مرجون هر ساعت نبردش ددر. نه اینکه بدش دس مرجون خودت برو که تا پات از بوشهر گذوشتی بیرون

مرجون هر چی جاشو و ماهیگیره بیاره بکشه روش. اونوخت تازه مته ریگم پول خرچش کن».

بعد خنده نیشداری کرد و گفت:

«اینکه دیگه واسیه مامانش مترس نمیشه».

سیاه خلقتش تنگ بود. خف بود. دلش میخواست پا شود برود جلو ماشینش رو صندلی شوفر بخوابد. نمیخواست دهن بدهن اکبر بگذارد. چه فایده داشت. اکبر وقتی با آدم پیله میگرد دست بردار نبود. داشت خودش را جمع میکرد که پا شود برود. اکبر دوباره با زهرخند گفت:

«سیاه خان میدونی کهزاد به سید ممدلی درسی چه گفته؟ گفته بچی تو دل زیور مال منه، یعنی مال کهزاده. حالا بیا کلامون قاضی کنیم اگه مغز خر به خوردش نداده بودند میومد همچین حرفی بزنه. که بگه بچی تو دل زیور مال منه و بخواد براش سجل بگیره؟ این آدم غیرت داره؟»

سپس پیروزمندانه بلند خندید و گفت:

«حالا که تو اگه گفتی بچی تو دل زیور مال کیه؟»

آنگاه انگشت کرد زیر لیش و تناکوهای خیس خورده مکیده شده را با بی اعتنایی بیرون آورد ریخت بغل دستش و گفت:

«نمیدونی مال کیه؟ من میدونم مال کیه. ننه یکی بابا هزار تا. تمام جاشوا و ماهیگیرا و شوفرا و مزوریهای «جبری» و «ظلم آباد» جمع شدن این بچه رو تو دل زیور انداختن. با تمام عربای جزیره. هر بند انگشتش یکی ساخته. هر دونه موی سرش یکی ساخته. منم توش شریکم».

بعد چشمانش را انداخت تو صورت سیاه و با صدای تحریک آمیزی گفت:

«سیاه خان تو چطور؟ تو توش دس نداری. مرگ ما بیا راسش بگو. خب حالا اگه سیاه در بیاد چی جواب کهزاد میدی؟ نه! نه! شوخی میکنم تو تقصیر نداری. بتو چه. هزار تا سیاه پیش زیور رفتن. جزیره‌ایها همشون سیاهن. تو چه گناهی داری. میخوام این رو بدونم، بازم زن صفت براش سجل میگیره؟ اگه سیاه دربیاد بازم واسش سجل میگیره؟»

عباس تو شش‌دانگ چرت بود. از خنده‌های بلند اکبر و سر و صدایی که راه انداخته بود تکان نخورده بود. لب پایش آویزان بود و رشته دندانهای ساختگی از زیر آن پیدا بود. پشت چشمهاش نازک و قلنبه بود. گویی دو تا بالشتک مار تو صورتش زیر ابروهاش چسبیده بود و خونش را میمکید. بینی تیر کشیده باریکش رو لبهاش افتاده بود و پره‌هایش تکان تکان میخورد. مثل فانوس چین خورده بود.

سیاه خونش خونش را میخورد. دلش میخواست گلوی اکبر را بجود. دلش میخواست برود جلو ماشینش رو صندلی شوfer بخوابد. اما باز همانجا نشسته بود. یک چیزی بود که او را آنجا گرفته بود. جلو ماشینش سرد بود. شیشه بغل دستش شکسته بود و باران میخورد. اینجا گرم بود. رو پنبه‌ها نرم بود. جادارتر بود. میخواست همانجا بخوابد. ماشین مال عباس بود. نه مال اکبر. دودلش از میان رفت خودش را با تمام سنگینی روی پنبه‌ها فشار میداد. میخواست بخوابد. کنار منقل لم داد. بعد طاقباز خوابید و پالتو لجنیش را رویش کشید. سر و سینه و ساق پاهایش از زیر پالتو بیرون بود.

دیگر کسی چیزی نمیگفت. مثل اینکه کامیون زیر باران ریگک دفن شده بود. گرمب گرمب رو چادرش صدا میکرد. سیاه رفت تو خیال زیور. خیلی تو دلش خالی شده بود. اگر بچه تو دل زیور سیاه از آب دربیاید تکلیف او چیست؟ او هم

پیش زیور رفته بود. فکر میکرد که کی بوده. آنوقت کهزاد همه را ول میکرد بیخ گلوی او را میگرفت و خفه‌اش میکرد. کهزاد شر بود. یادش بود که آخرین دفعه‌ای که رفته بود پیش زیور شکم زیور صاف و کوچک بود. اما حالا شکمش پیش بود. چند ماه بود که پیش زیور نرفته بود. نه ماه، خیلی خوب نه ماه و چند روز. اما هیچ یادش نمی‌آمد. اما نه ماه کمتر بود. اما چرا زیور چیزی نگفته بود. به او مربوط نبود که زن چند وقته میزاید. اما حالا اگر بچه زیور سیاه میشد به او مربوط بود. بچه‌ای که پوست تنش مثل مرکب پرتاوسی براق باشد و موهای سرش مثل موهای بره تودلی رو سرش چسبیده باشد مال بابای سیاه است. این را دیگر همه کس میداند. اما اکبر گفته بود هر بند انگشتش را یکی ساخته. هر تاری از موهای سرش را یکی ساخته. آنوقت بچه تو دل زیور مال اوست یا مال جزیره‌ایها. آتشی شده بود. گلوی خشک شده بود و درد میکرد. گویی یکی بیخ گلوی او را گرفته بود زور میداد. به‌زور کوشش کرد که کمی تف قورت بدهد اما دهنش خشک بود. ترس و بیزاری و زبونی از تو سرش بیرون میپیرید. خیره به چادر کامیون نگاه میکرد. توی چادر خیس شده بود و چکه‌های درشت آب ردیف هم، مثل تیره پشت آدم، توی سقف آن لیز میخورد و تو نور چراغ بازی میکرد. بعد پیش خودش فکر کرد: «شاید بچه سفید دربیاد. یا خدایا به حق گلوی تیرخورده علی اصغر حسین که بچه تو دل زیور سفید بشه.»

اما اکبر ول کن نبود. تازه شکار خودش را پیدا کرده بود. میخواست بیچاره‌اش کند. دوباره تناکو زیر لبش گذاشت و با صدای آزاردهنده‌ای گفت:

«اما خوشم میاد که مرجون تا میتونه میدوشدش. هرچی کهزاد کلاه کلاه میکنه میره میریزه تو دس مرجون که به خیال خودش خرج زیور بکنه. هرچی قاچاق میکنه و از هر جا که حلال حروم میکنه میده واسیه زلف یار».

سپس لبهایش را با کیف بهم فشار داد و کمی تف با فشار زور داد تو تنباکوی زیر لبش. بعد آنرا دوباره پس مکید و بویش را تو سروکله اش ول داد. کمی از تفش را خورد و باقی را بشکل آب لزجی که زرد بود روی عدلهای پنبه افشانده. آنوقت دنبال حرفش را گرفت.

«سیاه خان تو چن ساله زیور میشناسیش؟ از وختیکه تو خونیه با سیدونی نشسن دیگه؟ فایده نداره. تو باید زیور رو اونوختیکه من دیدمش میدیدیش. اونوخت زیور زیور بود. حالا پوست و استخوان شده. چار پنجسال پیش یه وکیل باشی امنیه ای بود اسمش میرآقا بود. این زیور را که مینیش از فسا ورداشتش آوردش دشتسون که بفروشدش به عربهای مسقطی. اما خود میرآقا پیش پیش کارش رو خراب کرد و سوراخش کرد. واسیه همین بود که عربها نخریدنش. اونا کارشون خریدن دختره. بیه نمیخرن. چه دردسرت بدم، زیور تو دست میرآقا انگشتر پا شد و واسیه خودش میلیکید. بعد دس به دس گشت. اول رئیس امنیه دشتی خدمتش رسید. بعد همه. این مرجون با میرآقا رفیق جونجونی بود. برای اینکه میرآقا هرچی قاچاق میآورد بوشهر بدست همین مرجون تو بازار آبشون میکرد. تو مرجون رو خوب نمیشناسیش. از او زنهایه که سوار و پیاده میکنه. خلاصه میرآقایی ماموریت بندر لنگه پیدا میکنه. وختیکه میخواس با مرجون حساب و کتابش صاف کنه این زیور رو کشید رو حسابش و فروختش به مرجون پنجاه تومن و خودش ورداشتش بردش ساخلو اجیر نومه ازش گرفت به اسم مرجون که آب نخوره بی اجازه

مرجون. مرجونم یواشکی چند ماهی تو خونیه خودش تو محله بهبهونیهها روش کار کرد. اما اونوخت مخصوص بچه تاجرا و گمرکیا بود. تا زد و زیور عاشق میرمهنا شد و تریاک خورد و گندش که بالا اومد مرجون فرستادش آبادان تو «دوب» و به صفیه عرب دو ساله اجارش داد. من دفته اول تو «دوب» آبادان دیدمش».

سیاه اکنون دیگر صدای اکبر را از خیلی دور میشنید. مثل اینکه صداها بال درآورده بودند و مثل خفاش تو سر و صورتش میخوردند و فرار میکردند. سبک شده بود. گویی داشت تو هوا میپیرید. دهنش باز بود و تندتند نفس میکشید. چشمانش هم بود. آهسته خورخور میکرد.

xxxx

وقتیکه کهزاد رسید بوشهر از نصف شب گذشته بود. باران مانند تسمه تو گرده اش پایین میآمد. لندلند کشدار و دندان غرچه های رعد از تو هوا بیرون نمیرفت. هوا دوده ای بود. رعد چنان تو دل خالی کن بود که گویی زیر گوش آدم میترکید. رشته های کلفت و پیوسته باران مانند سیمهای پولادین اریف از آسمان به زمین کشیده شده بود. توفان دل و روده دریا را زیر و رو کرده بود. موجهای گنده پرکف مانند کوه از دریا برمیخاست و به دیوار بلند ساحل میخورد و توی خیابان ولو میشد.

کهزاد از پیچ آب انبار قوام پیچید و نزدیک کنسولگری انگلیس رسید. یک چمدان کوچک خیس گلاکود تو دستش بود. سرش را انداخته بود پایین جلو پایش نگاه میکرد. سر و رویش خیس و لجنمال شده بود. رختهایش گلی بود. خیس

خیس بود. هر دو پایش برهنه بود. توی لاله‌های گوشش و گردنش لجن نشسته بود. شل و لجن باران تو سرش خیس خورده بود. مثل این که لجن از سرش گذشته بود. برابر کنسولگری که رسید دلش تند و تند زد. آهسته تو تاریکی به خودش گفت «رسیدم». بعد خندید. آنوقت سرش را بالا کرد و به بیرق «کوتی» نگاه کرد. دکل بیرق خیلی بلند بود. باران خورد تو صورتش و آب رفت تو چشمهاش. زود سرش را انداخت پایین. اما در همان نگاه کوتاه و بریده فانوسهای سرخ دریایی را توی کمر کش بیرق دید. دو تا فانوس مسی یغور بالای فرمن دگل بیرق جا داشت. نور فانوسها سرخ بود. رنگ خون تازه بود. کهزاد از دیدن فانوسها دلش خوش شد. از این چراغها تا خانه زیور راهی نبود. پیش خودش خیال میکرد:

«بین اینا وختیکه بالای دگل هسن چقده کوچکن. وختیکه میارنشون پایین نفتشون کنن هر یکیشون قدیه بچه هف هس سالن. حالا مته آتش سیگار میمونن. نه از اینجا مته آتش سیگار میمونن. از تو دریا، از تو «غاوی» مته آتش سیگار میمونن. مگه یادت رفته وختیکه از بصره میومدی شب بود اینا مته آتش سیگار میموندن. وختیکه میارنشون پایین قدیه بچه هف هس سالن. حالا دیگه حتم زاییده. شنبه و یکشنبه باد میخورد. دو روز تو مشیله خوابیدم. شد چن روز؟ نمیدونم. حالا حتم زایید. میریم شیراز. با بچم میریم شیراز. بچه خود من که مته یه دونه گردو انداختم تو دل زیور. مرجونم میبریمش شیراز. بی او مزه نداره. باید بیاد شیراز با من تا اونجا سر به نیسش کنم. یکجوری سرش بکنم زیر آب و گم و گورش کنم که خودش بگه آفرین. حالا دیگه وختشه. دیگه زیور جاکش نمیخواد. خیلی آسونه. میشه سگ کشش کرد، مته آب خوردن. من با این زن صاف نمیشم.»

باز هم یواش و از خود راضی خندید.

برق کج و کوله‌ای تو آسمان بالای دریا پرید. همه جا روشن شد. موجهای دریا مثل قیر آب شده در کش و قوس بود. حبابهای باران روی کف زمین جوش میخورد. رو دریا کشتی نبود. بلمهای خالی که کنار دریا بسته بودند مثل پوست گردو رو آب بالا و پایین میرفتند. بوی خزه‌های ترشیده دریایی تو هوا پر بود. میان دریا فانوسهای شناور دریایی با موجها زیر و رو میشدند و تا نور سرخشان سوسو میزدند.

باز کهزاد فکر کرد:

«بچه خود منه. زیور خودش گفته یه ساله کسی پیشش نرفته. یه ساله با منه. من بچه رو خودم مته گردو انداختم تو دلش. زیور بمن دوروغ نمیگه. قربونش برم، هر وخت دس میزارم رو دلش زیر دسم تکون میخوره.»

رگبار تندتر شده بود. رگه‌هایش مثل ترکه میسوزاند. تند و باشتاب راه میرفت. زیر چهارطاقی «امیریه» ایستاد. چمدانش را گذاشت رو سکو. چشمش به دریا بود. از صدای رعد چهارطاقی میلرزید. بعد برگشت نزدیک ناودانی که مثل دم اسب آب ازش میریخت و دستش را گرفت زیر آن و آب زد صورتش. مزه شور لجن باتلاق رفت تو دهنش. ته ریش سنبادهایش زیر دستش مثل خارشتر بود. با خودش گفت:

«اگه اینجوری ببیندم زهره ترک میشه. کاشکی مرجون زهره ترک بشه. نوبت او هم میرسه.»

ته دلش خوش بود. خستگی آنهمه راه رفتن از یادش رفته بود. رسیده بود. نزدیک بود. میرفت زیور را میگرفت تو بغلش و رو چشماش ماچ میکرد و دماغش میگذاشت تو گودی گردن او و آنجا را بو میکشید و نرمه گوشش را لیس میزد و

یواش زیر گوشش میگفت «بوی بوام» و تو گوشش آواز میخواند و او هم جوابش میداد و بغلش میخوابید و مثل عروسک بلندش میکرد میگذاشتش رو خودش و دراز میخوابانیدش روی خودش و با دست روی گودی پشتش میمالید و میاورد روی قلبه‌های سرینش و با آنجاش بازی میکرد و بعد او زودتر میشد و خودش دیرتر میشد. رو پاهاش بند نبود. رو زمین میجهید. دنیایش زیور بود و چشمش به در کوچه سیاه چرکین خانگی او دوخته بود و آنجا بهشتش بود.

xxxxx

مرجان با صورت خفه خوابآلودش در را روی او باز کرد و فانوس بادی را گرفت تو صورتش. از دیدن او یکه خورد. از کهزاد ترسید. هیکل گنده و زمخت و خرسکی کهزاد مثل یابو آمد تو. نگاهی به مرجان انداخت و تندی رویش را برگرداند.

باد سوزنده سردی توی پهلو و پشت مرجان خلیل و گوشت تن او را لرزاند. صورتش سبز و پفآلود بود، چشمان ریزی داشت. صورتش رنگ سفال بود. مثل اینکه رو کوزه آبخوری با زغال چشم و ابرو کشیده بودند. تا کهزاد را دید خود به خود گفت:

«کجا بیدی که ایجوری ترتلیس شدی؟ خدا مرگم بده. چت شده؟ سی چه ایقده دیر اومدی؟ زبون بسیه دخترکو بسکی نوم تو برد سر زبونش مین درآورد. وختی ری خشت بید عوضی که نوم دوازده ایموم بگه همش نوم تو تو دهنش بید».

بعد یک خنده قیاسوختگی تو صورتش ول شد و با چاپلوسی گفت:

«برو بالا تو بالاخونه تو بغل زیور گرم بشو» باز پوزخند زد. نگاش به چمدان تو دست کهزاد بود.

کهزاد هیچ محلش نگذاشت. با شتاب از پلکان بالا رفت. پیش خودش میگفت: «پیره گفتار حالا ایجور حرف بزن. همچی ببرمت شیراز سرت زیر آب کنم که تو جهنم سر در بیاری. خودم از بالای «بوکوهی» هلت میدم میندازمت تو دره تا سگ بخورت. زیور دیگه جاکش نمیخواد. دیگه تموم شد».

آهسته در اتاق را هل داد و رفت تو. تو اتاق یک چراغ پایه بلور نمره هفت، نیم کش میسوخت. اتاق تنها همین یک در داشت و دوتا پنجره به کوچه رو به دریا. دیوارها و طاقچه‌ها لخت عور بود. نور سرخ چرک چراغ اتاق را برنگ شکر سرخ در آورده بود. بوی تند دود پهن تو هوای اتاق ول بود. بالای اتاق رختخوابی پهن بود و برآمدگی هیکل باریک لاغری از زیر لحاف بیرنگی نمایان بود. لحاف رو سرش نبود. روی پیشانش دستمال سفیدی بسته بود.

کهزاد دم در ایستاد. چمدان را گذاشت زمین پالتوش را کند. شلوارش را هم کند و گذاشت دم در. سردش بود. تمام پوست تنش خیس بود. زیر شلوارش خیس بود. بعد چمدان را برداشت و با تک پا به رختخواب نزدیک شده آهسته و با احتیاط سرکشید و تو صورت زیور نگاه کرد. ازو خوشش آمد. صورتش جمع و جورتر شده بود. نمک صورتش زیاد شده بود و شور شده بود. تنش لرزید. تو مهره پشتش پیچ نشست. خواست فوراً برود زیر لحافش. بعد رفت نزدیک طاقچه و چراغ را بالا کشید. نور نارنجی گرد گرفته‌ای روی اطاق نشست. پشتش به چراغ بود و سایه گنده‌اش رو رختخواب افتاده بود.

برگشت باز به صورت زیور نگاه کرد. سر زن میان بالش ارده‌ای رنگی فرو رفته بود. روش به سقف اتاق بود. رنگ صورتش عوض شده بود. تاسیده شده بود. رنگ گندم برشته بود. چشمانش هم بود. لبانش قلبه و بهم چسبیده بود. مثل اینکه

چیز ترشی چشیده بود و داشت اخمش را مزه مزه میکرد. موهایش سیاه سیاه بود، رنگ پر کلاغ زاغی.

کهزاد ناگهان متوجه شکمش شد. شکم او کوچک شده بود. مثل اولهش بود. نه مثل چند روز پیش که تو دست و پاش افتاده بود. اما بچه کجا بود. پهلویش که نبود.

بچه پهلوی رختخواب هم نبود. تنها یک سیخ کباب زنگ زده و یک کاسه کاجی رو زمین بود. یک صلیب بانیل رو دیوار کشیده شده بود.

دلش ریخت پایین. بچه آنجا نبود. گلویش خشک شد و درد گرفت. دماغش سوخت. بیخ زبانش تلخ شد. انگار یک حب تریاک تو دهنش افتاده بود. سرش داغ شده بود و بیخ موهایش میسوخت. میخواست گریه کند.

هراسان خم شد و با خشونت و بی ملاحظه لحاف را از روی سینه زیور پس زد. خیالش بچه آنجاست. بچه آنجا هم نبود. دو قلم بازوی لاغر و باریک این طرف و آن طرف بالشی از گوشت افتاده بود. این زیور بود.

از تکان خوردن لحاف سر و کله او جان گرفت و یک جفت چشم درشت ماشی ترسخورده به صورت کهزاد دوخته شد. لبانش بسته بود. لبانش درشت و برآمده و سیاه بود، مثل گیلای خراسان. چشمانش دریده بود. و سفیدش تو نور مرده اتاق میدرخشید.

اما همانوقت این صورتک بی آنکه داغمه لبهایش از هم باز بشود دگرگون شد و گونه‌هایش و پره‌های بینیش و پیشانیش و چشمانش و چالهای گوشه لبش و چاه چانه‌اش از هم باز شد و یک مشت خنده تو صورتش پاشیده شد؛ مثل نیمه سیب

ترشی که گردی نمک رویش پاشیده باشند. بعد لبهایش به زور از هم باز شد و صدای خلط گرفته‌ای از تو گلویش بیرون آمد:

«تو کی اومدی؟»

کهزاد با همان خشم و دستپاچگی رو زیور خم شد و با چشمان دریده‌اش پرسید:

«بچه کو؟»

زیور ازش ترسید. کهزاد هنوز خیس بود. موهای بهم چسبیده تر و روغنیش تو پیشانیش ریخته بود. صورتش حالت نقاشی خشن و زمختی را داشت که نقاش از روی سر دلگیری و پسی طرحش را ریخته بود و هنوز خودش نمیدانست چه از آب در خواهد آمد.

زیور تکانی خورد که پا شود. کوفته و خرد بود. درد داشت، کمر و پایین تنه‌اش درد میکرد. تویش زقزق میکرد. گویی وزنهای سنگین به کمرش بسته بودند. از آن وقتیکه آبستن بود سنگینتر بود. آنوقت درد نداشت. از تکان خوردن خودش بدش آمد. دوباره خودش را ول کرد رو تشک و نیرویی را که برای بلند کردن خودش بکار انداخته بود از خودش راند و بیحال افتاد. بعد با ناله پرسید:

«تو که بند دلم پاره کردی. مگه مرجون بهت نگفت؟ اینجا صدای دریا میومد. نه گفت بچه تو اتاق پایین باشه بی سر و صدا تره. بردش اونجا. تنم از تب انگار کوره میسوزد. کاش خدا جونم میگرفت آسودم میکرد. بین چجوری میاد بالای سرم. مته حرمله.»

کهزاد دلش سوخت. اما راحت شد. گل بگلش شکفت. هر چه نگرانی داشت ازش گریخت. اما باز با همان خشنی گفت:

«مرجون گه خورده به بچیه من دس زده. همین حالا میرم میارمش بالا.»

زیور با ضعف و زبونی گفت:

«تو را بخدا بزار به درد خودم بمیرم. چرا سر بسرم میذاری؟ خیال نکن. من از تو بیشتر تو فکرم. خودمم اینجا با این سروصدای تیفون و دریا نمیتونم بمونم. اما نمیتونم از جام پاشم. یخورده حالم جا بیاد میریم پایین. این عوض چش روشنیده که مته حارث اومدی رو سرم.»

کهاز نشست پهلوی رختخواب و خم شد رو چشم زیور را مچ کرد. بعد زود سرش را بلند کرد و پرسید:

«چی؟»

زیور از بالای چشم به او نگاه میکرد. خسته و کوفته بود. اما با ناز و ذوق و

لبخند گفت:

«یه پسر کاکل زری شکل شکل خودت. هموجور با چششای فنجونی و ابرو پیوس.» تو صورت کهزاد خیره شده بود و از بالا به او نگاه میکرد و میخندید. قوس باریکی از بالای مردمکهای چشمش زیر پلکهای بالایش پنهان بود.

کهاز دیگر آرزویی به جهان نداشت. هیچ چیز نمیخواست. چشمها و بینش میسوخت. زیر بناگوشش سوزن سوزنی میشد. میخواست بخندد، میخواست بگریه. از هم باز شده بود. سبک شده بود. سرانجام نیشش وا شد و خنده شل و ول لوسی تو صورتش دوید. گویی فوراً به یادش آمد که چه باید بکند.

چمدان را چسبید و درش را باز کرد و از توش یک بقچه قلمکار درآورد. لای بقچه را پس زد. روی همه چیزهای توی چمدان یک غلیزند چیت گل گلی بود. کهزاد آنرا گرفت تو دستهای گندهاش و تاش را باز کرد. آنوقت با هر دو دست

گرفتش جلو صورت خودش و تکان تکانش داد. از بالای غلیزند چشمانش مانند مهره‌های شیشه‌ای تو صورتش برق میزد، باز همان خنده شل و ول لوس توش گیر کرده بود.

زیور سرش را رو بالش یله کرد و به غلیزند نگاه کرد. چهره بیم خورده‌ای داشت. تلخ و دردناک بود. پوست صورتش مانند پوست دمبک کش آمده بود. زیر چشمانش میپریه. درد آشکاری زیر پوست صورتش دویده بود. اما باز هم چشم براه درد تازه‌ای بود. چهره بچه‌ای را داشت که میخواستند بهش آمپول بزنند و سوزنش را جلوش میجوشاندند و قیافه‌اش پیشواز درد رفته بود. اما از دیدن غلیزند خندید. خیلی ذوق کرد. از زیر غلیبند چانه و دهن او را اریف و شکسته میدید. اما همین قیافه اریف و شکسته برای او خود کهزاد بود.

کهاز غلیزند را گذاشت کنار و باز از تو بقچه یک پیراهن بچه اطلس لیمویی رنگ پریده‌ای در آورد و با دو دست آستینهایش را گرفت و به زیور نشان داد. تو هوا تکانش میداد. بعد یک کلاه مخمل بنفش زمخت از لای بقچه درآورد و به او نشان داد. دوره کلاه گلابتون دوزی شده بود.

زیور ابروهایش را بالا برد و خودش را لوس کرد و گفت:

«تو هیچ تو فکر من نیسی. ایقده دیر اومدی که چه؟ شیراز پیش زنای شیرازی بودی؟ حقا که کفتر چاهی آخرش جاش تو چاهه.»

کهاز باز خم شد و لبش را گذاشت گوشه لب زیور و مثل شیشه بادکش هوای آنجا را مکید. بعد سرش را آورد پایتتر توی گردنش و همانجا شل شد. همانجا درازکش کرد و سرش را گذاشت رو بالش پهلوسر زیور خوابید بیرون لحاف. تنش رو نمک کف اتاق بود.

فتیله چراغ پایین رفته بود و مثل آدمی که چانه میانداخت چند تا جرقه زپرتوی مردنی ازش بیرون زد و پک پک کرد و مرد.

کهزاد زیر گوشش میگفت:

«جون دل، دلت میاد به من این حرفا بزنی؟ زن شیرازی سگ کیه؟ یه مو گندیده ناز تو رو نمیدم صد تا زن شیرازی بسونم. تموم دنیا را به یه لنگه کفش کهنه تو نمیدم.»

ته دلش شور میزد. داغی زیور میسوزاندش. دوباره دنباله حرفش را گرفت:

«بوی بوام چه تب تندی داری. الهی که تبت بیاد تو جون من. من غیر تو کی دارم. اگه برای خاطر تو نبود من این موقع شب شش فرسخ راه میومیدم که تو لجنای مشیله گیر کنم؟ میخواسم زودتر پیام رختک‌ها تیارم. من لامسب اگه برای خاطر تو نبود چرا میدوم تو این جاده خراب شده جونم بگذارم کف دسم؟ میرفتم جاده صالحآباد. جاده مته کف دس، پول مته ریگ بیابون. یه ده تنی قسطی میخریدم منت ارباب جاکش نمیکشیدم. حالا عوضی که بهم بگی که زوئیدی بام دعوا میکنی. جون من بگو کی زوئیدی؟»

زیور آهسته و با ناز گفت: «ظهری.»

کهزاد دستش را گذاشت رو دل زیور رو لحاف. بنظرش آمد شکم او نرمتر شده بود. مثل خمیر زیر دستش فروکش میکرد. زیر دستش دل زیور تاپ تاپ میزد. از تپیدن دل او خوشش میآمد. با خنده و آهسته تو گوشش گفت:

«میدونی جون دل؟ دل آدمم مته دلکوی ماشین کار میکنه.» آنوقت دستش را برد بالاتر و گذاشت رو پستانهاش. از همیشه سفتتر بودند. رگ کرده بودند. خیال کرد کوچکتتر شده‌اند. پرسید:

«حالا شیر دارن؟»

زیور آهسته پچیچ کرد: «درد میکنه. هنوز بچه ازش نخورده. زورش نکن.»

کهزاد دستش را تندی کشید بیرون. تو کیف بود و با لذت کش داری هرم تبار تن او را بالا میکشید. بو عرق و دود مانده سرگین و پیه که از زیر لحاف بالا میزد هورت میکشید. باز دستش را برد زیر لحاف و دوباره گذاشت رو پستانش. تنش لرزید. داغ شد. تکمه درشت پستانش را میان انگشتانش گرفت و آن را خارش داد. بعد دستش را آورد پایین و روی شکمش سر داد و آورد گذاشت روی رم او. دلش خواست آنجا را نیشکان بگیرد. همیشه آنجا را نیشکان میگرفت. اما آنجا کهنه پیچ شده بود. زیر دستش یک قلنبه کهنه بالا زده بود. آهسته خندید. دلش تو غنج بود. کیفش کشید لحاف را پس بزند خودش هم برود آن زیر. پیشش داغ شده بود و میلرزید. خودش را از رو لحاف سفت به زیور زور داد. دلش میخواست آب بشود بریزد تو قالب زیور. آهسته به زیور گفت:

«امروز ظهر؟»

زیور گفت: «ها»

کهزاد با دهن خشک و صدای لرزان پرسید:

«میشه؟»

زیور دست او را از روی رمش برداشت و گذاشتش بالاتر رو نافش. آنوقت با پچیچ کرد.

«مگه دیوونه شدی. من زخمم. چقده هولکی هسی. حالا وخت این کاراس؟» برق کشدار سمجی اتاق را مهتابی کرد. نورش مثل دندانی که تیر بکشد زقزق میکرد. زیور رک به سقف اطاق نگاه میکرد. کهزاد چشمش توی انبوه موهای

وز کرده او پنهان بود. برق چشم هر دو را زد. غرغر دریا و آسمان هوا را مانند جیوه سنگین کرده بود.

کهزاد انگشتش را مانند پاندول روی تکمه پستان او قل میداد و تمام تنش با آن نوسان تکان میخورد. دلش هوای عرق کرده بود. با بیحوصلگی دستش را باز آورد و گذاشت رو روم زیور و آهسته و سمج تو گوشش گفت:

«میخوام».

زیور سرش را به طرف او رو بالمش کج کرد و با مسخره گفت:

«مگه دیوونه شدی. مته دریا ازم خون میره».

آنوقت کهزاد خاموش شد. دستش را از آنجاش برداشت و گذاشت رو ناف او و تو فکر رفت. به بجهاش فکر میکرد. پیش خودش خیال کرد:

«چرا مته دریا ازش خون میره؟»

آنوقت از زیر لحاف بوی ترشال خون خورد به دماغش. چشمانش هم بود. میخواست بزند زیر گریه. انگار زیور را به زور از او گرفته بودند. همین وقت بیتاب با صدای کوک دررفته‌ای یواش زیر گوش زیور خواند.

«خوت گلی، نومت گلن، گل کر زلفت»

«ای کللی نرقیه بنداز ری قلفت».

زیور به سقف نگاه میکرد. هیچ نمیگفت.

کهزاد کمی خاموش شد و بعد یک خرده تکمه پستان او را که تو انگشتانش بود زور داد و لوس لوسکی پرسید:

«چرا جواب نمیدی؟ خوابی؟»

زیور سرش را برگرداند به سوی او و تو تاریکی خندید. بینش به بینی کهزاد خورد. نفسهای گرمشان تو صورت هم پخش شد. بوی گوشت هم را شنیدند. زیور با نفس به او گفت:

«گمونم اگه هزار بارم بشنفی بازم سیر نشی؟»

کهزاد دهنش را به لاله گوش او چسباند و با شور و خواهش گفت:

«نه سیر نمیشم. بگو. برام بخون. دلم خون نکن. مرگ من بخون».

زیور خواند:

«ار کللیت نرقیه قلمم طلایه»

«ار ایخوای سودا کنی، بی لا دو لایه».

کهزاد دستش را روی شکم او لیز داد. دوباره آورد گذاشت زیر دل او، همانجا که کهنه پیچ شده بود. آنجا را کمی نوازش کرد. کهنه تحریکش کرده بود. خواند:

«وو دوتر وو ره ایری نومت ندونم»

«بوسه قیمت بکن تازت بسونم».

زیور این بار با کرشمه تبالودی جواب داد:

«بوسمه قیمت کنم چه فویده داره؟»

«انارو تا نشکنی مزه نداره».

کهزاد با تک زبانش نرمه گوش زیور را لیس زد و بعد بناگوشش را ماچ کرد و شوخه شوخی گفت:

«ای پتیاره. خیلی لوندی.» دلش غنج میزد. دوباره خودش خواند:

«اشکنادم انارت مزش چشیدم»

«سر شو تا سحر سیری زیش ندیدم».

«وو دوتر وو ره ایری خال پس پاته،»

«ارنخوای بوسم بدی دینم بیاته.»

زیور با شیطنت و با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن گفت:

«ار ایخوای بوست بدم بو دس راسم،»

«دس بنه سر مملم، خوم تخت ایوایسم.»

کهزاد با دلخوری لوسی باد انداخت تو دماغش و گفت:

«دیدی بازم اذیت کردی؟ این نمیخوام. همو که میدونی خوشم میاد بخون.»

زیور با لجبازی سر بر سرش گذاشت و گفت:

«چه فویده داره. منکه زخمم همیشه.»

کهزاد با التماس گفت:

«بهت کاری ندارم. خوشم میاد همون بخونی. اگه دست بهت زدم هر چه میخوی

بگو. مرگ من بخون.»

زیور گفت: «سرم همیشه.» اما فوراً خواند:

«ار ایخوای بوست بدم دلمو رضا کن،»

«دس بنه سر مملم لنگم هوا کن.»

کهزاد آتشی شد. خودش را سفت به زیور چسباند و با دماغ و دهن زیر

بناگوشش را قرص ماچ کرد. دستش را برد زیر بغل زیور که خیس عرق بود و او را

بطرف خودش زور داد، و بریده بریده تو دماغی گفت:

«برات میمیرم. الهی که قربون چشمات برم. تو بوای منی. کاشکی تب و دردت

بجون من میومد. من تو این دنیا غیر از تو هیچکده ندارم. اگه تو ولم کنی میمیرم.

بچه رو ور میداریم میریم شیراز. هوا مته بهشت. تا میتونی زردآلو کتونی بخور حظ

کن. هرچی بخوی واست فراهم میکنم. من کار میکنم و زحمت میکشم تو راحت کن.»

زیور سرش را کج کرده بود و باو میخندید.

صدای تودل خالی کن رعد سنگینی اتاق را لرزاند. صدای رمیدن موجها با

غرش تندر یکی شده بود. هنوز یک غرش فرو نشسته بود و غرغر آن تو هوا

میلرزید که تندر تازه‌ای از شکم آسمان مثل قارچ جوانه میزد. مثل اینکه از آسمان

حلب نفتی خالی بزمین میارید.

شاه موجی سنگین از دریا به خیابان پرید و رگبار تند آن در و شیشه‌های پنجره

را قایم تکان داد؛ مثل اینکه کسی داشت آنها را از جا میکند که بیاید تو اتاق.

موجها روهم هوار میشدند.

کهزاد وحشت زده از جایش پرید و راست نشست. خیال کرد طاق دارد می‌آید

پایین. بعد خیال کرد ماشینش تو «رودک» پرت شده. دستپاچه تو تاریکی به جایی

که سر زیور بود نگاه کرد و خجالت کشید. آنوقت برای تبریئه خودش گفت:

«عجب هوایه ناتویه. بند دل آدم میبره. هر کی ندونه میگه دریا دیونه شده. خدا

بداد اونای برسه که حالا رو دریا هسن. چه موجای خونه خراب کنی. مته اینکه

میخواد خونه‌رو از ریشه بکنه. تو را بخدا بوشهرم شد جا؟ هر چی میگم بریم شیراز،

بریم شیراز، همش امروز فردا میکنی. تو از این دریا و آسمون غرمبه‌ها نمیترسی؟»

زیور خیره تو انبوه تاریکی سقف اتاق نگاه میکرد. به صدای رعد و کهزاد

گوش میداد. کهزاد که خاموش شد او با بی‌اعتنایی گفت:

«نه چه ترسی داره؟ از چه بترسم؟ باد و تیفون که ترسی نداره. همیشه هم دریا ایجوری دیوونه نیس. گاهی وختی که قران یا بچیہ حرومزده توش میندازن دیوونه میشه».

هر دو خاموش شدند.

موجهای سنگین قیرآلود به بدنۀ ساحل میخورد و برمیگشت تو دریا و پف نمهای آن تو ساحل میپاشید. و صدای خراب شدن موجها منگ کننده بود. و آسمان و دریا مست کرده بودند. و دل هوا بهم میخورد. و دل دریا آشوب میکرد. و آسمان داشت بالا میآورد. و صدای رعد مثل چک تو گوش آدم میخورد و از چشم آدم ستاره میپرید. و موجها رو سر هم هوار میشدند.